



شعرهای نیما

انتخاب و ترجمه
آلبرت شامیتا

Nimâ's Poems

Selected and Re-vised by Albert Shami

انتشارات نیلوفر

گزیده اشعار نمایان

ویرایش اول:

صفحه ۳	از : قصه ی رنگ پریده ، خون سرد
صفحه ۳۸	ای شب
صفحه ۴۳	منت دو نان
صفحه ۴۴	شیر
صفحه ۵۰	چشمه ی کوچک
صفحه ۵۴	یادگار
صفحه ۵۸	آنگاسی
صفحه ۵۹	بز ملا حسن
صفحه ۶۲	گل نازدار
صفحه ۶۶	مفسده ی گل
صفحه ۷۰	گل زودرس

از : قصه ی رنگ پریده ، خون سرد

من ندانم با که گویم شرح درد
قصه ی رنگ پریده ، خون سرد ؟

هر که با من همره و پیمانہ شد
عاقبت شیدا دل و دیوانہ شد

قصه ام عشاق را دلخون کند
عاقبت ، خواننده را مجنون کند

آتش عشق است و گیرد در کسی
کاو ز سوز عشق ، می سوزد بسی

قصه ای دارم من از یاران خویش
قصه ای از بخت و از دوران خویش

یاد می آید مرکز کودکی
همره من بوده همواره یکی

قصه ای دارم از این همراه خود
همره خوش ظاهر بدخواه خود

او مرا همراه بودی هر دمی
سیرها می کردم اندر عالمی

یک نگارستانم آمد در نظر
اندر و هر گونه حس و زیب و فر

هر نگاری را جمالی خاص بود
یک صفت ، یک غمزه و یک رنگ سود

هر یکی محنت زدا ، خاطر نواز
شیوه ی جلوه گری را کرده ساز

هر یکی با یک کرشمه ، یک هنر
هوش بردی و شکیبایی ز سر

هر نگاری را به دست اندر کمند
می کشیدی هر که افتادی به بند

بهر ایشان عالمی گرد آمده
محو گشته ، عاشق و حیرت زده

من که در این حلقه بودم بیقرار
عاقبت کردم نگاری اختیار

مهر او به سرشت با بنیاد من
کودکی شد محو ، بگذشت آن ز من

رفت از من طاقت و صبر و قرار
باز می جستم همیشه وصل یار

هر کجا بودم ، به هر جا می شدم
بود آن همراه دیرین در پیم

من نمی دانستم این همراه کیست
قصدهش از همراهی در کار چیست ؟

بس که دیدم نیکی و یاری او
مار سازی و مددکاری او

گفتم : ای غافل بیاید جست او
هر که باشد دوستار توست او

شادی تو از مدد کاری اوست
باز پرس از حال این دیرینه دوست

گفتمش : ای نازنین یار نکو
همرها ، تو چه کسی ؟ آخر بگو

کیستی ؟ چه نام داری ؟ گفت : عشق
گفت : چونی ؟ حال تو چون است ؟ من

گفتمش : روی تو بزداید محن
تو کجایی ؟ من خوشم ؟ گفتم : خوشی

خوب صورت ، خوب سیرت ، دلکشی
به به از کردار و رفتار خوشت

به به از این جلوه های دلکشت
بی تو یک لحظه نخواهم زندگی

خیر بینی ، باش در پابندگی
باز ای و ره نما ، در پیش رو

که منم آماده و مفتون تو
در ره افتاد و من از دنبال وی

شاد می رفتم بدی نی ، بیم نی
در پی او سیرها کردم بسی

از همه دور و نمی دیدیم کسی
چون که در من سوز او تاثیر کرد

عالمی در نزد من تغییر کرد
عشق ، کاول صورتی نیکوی داشت

بس بدی ها عاقبت در خوی داشت
روز درد و روز نکامی رسید

عشق خوش ظاهر مرا در غم کشید
ناگهان دیدم خطا کردم ، خطا

که بدو کردم ز خامی اقتفا
آدم کم تجربه ظاهر پرست

ز آفت و شر زمان هرگز نرست
من ز خامی عشق را خوردم فریب

که شدم از شادمانی بی نصیب
در پشیمانی سر آمد روزگار

یک شبی تنها بدم در کوهسار
سر به زانوی تفکر برده پیش

محو گشته در پریشانی خویش
زار می نالیدم از خامی خود

در نخستین درد و نکامی خود
که : چرا بی تجربه ، بی معرفت

بی تأمل ، بی خبر ، بی مشورت
من که هیچ از خوی او نشناختم

از چه آخر جانب او تاختم ؟
دیدم از افسوس و ناله نیست سود

درد را باید یکی چاره نمود
چاره می جستم که تا گردم رها

زان جهان درد و طوفان بلا
سعی می کردم بهر جيله شود

چاره ی این عشق بد پيله شود
عشق کز اول مرا در حکم بود

س آنچه می گفتم بکن ، آن می نمود
من ندانستم چه شد کان روزگار

اندک اندک برد از من اختیار
هر چه کردم که از او گردم رها

در نهان می گفتم با من این ندا
بایدت جویی همیشه وصل او

که فکنده ست او تو را در جست و جو
ترک آن زیبارخ فرخنده حال

از محال است ، از محال است از محال
گفتم : ای یار من شوریده سر

سوختم در محنت و درد و خطر
در میان آتشم آورده ای

این چه کار است ، اینکه با من کرده ای ؟
چند داری جان من در بند ، چند ؟

بگسل آخر از من بیچاره بند
هر چه کردم لابه و افغان و داد

گوش بست و چشم را بر هم نهاد
یعنی : ای بیچاره باید سوختن

نه به آزادی سرور اندوختن
بایدت داری سر تسلیم پیش

تا ز سوز من بسوزی جان خویش
چون که دیدم سرنوشت خویش را

تن بدادم تا بسوزم در بلا
مبتلا را چیست چاره جز رضا

چون نیابد راه دفع ابتلا؟
این سزای آن کسان خام را

که نیندیشند هیچ انجام را
سالها بگذشت و در بندم اسیر

کو مرا یک یاوری ، کو دستگیر؟
می کشد هر لحظه ام در بند سخت

او چه خواهد از من برگشته بخت؟
ای دریغا روزگارم شد سیاه

آه از این عشق قوی پی آه! آه
کودکی کو! شادمانی ها چه شد؟

تازگی ها ، کامرانی ها چه شد؟
چه شد آن رنگ من و آن حال من

محو شد آن اولین آمال من
شد پریده، رنگ من از رنج و درد

این منم: رنگ پریده، خون سرد
عشقم آخر در جهان بدنام کرد

آخرم رسوای خاص و عام کرد
وه! چه نیرنگ و چه افسون داشت او

که مرا با جلوه مغتون داشت او
عاقبت آواره ام کرد از دیار

نه مرا غمخواری و نه هیچ یار
می فزاید درد و آسوده نیم

چیست این هنگامه، آخر من کیم؟
که شده ماننده ی دیوانگان

می روم شیدا سر و شیون کنان
می روم هر جا، به هر سو، کو به کو

خود نمی دانم چه دارم جست و جو
سخت حیران می شوم در کار خود

که نمی دانم ره و رفتار خود
خیره خیره گاه گریان می شوم

بی سبب گاهی گریزان می شوم
زشت آمد در نظرها کار من

خلق نفرت دارد از گفتار من
دور گشتند از من آن یاران همه

چه شدند ایشان ، چه شد آن همهمه ؟
چه شد آن یاری که از یاران من

خویش را خواندی ز جانبازان من ؟
من شنیدم بود از آن انجمن

که ملامت گو بدند و ضد من
چه شد آن یار نکویی کز فا

دم زدی پیوسته با من از وفا ؟
گم شد از من ، گم شدم از یاد او

ماند بر جا قصه ی بیداد او
بی مروت یار من ، ای بی وفا

بی سبب از من چرا گشتی جدا ؟
بی مروت این جفاهایت چراست ؟

یار ، آخر آن وفاهایت کجاست ؟
چه شد آن یاری که با من داشتی

دعوی یک باطنی و آشتی ؟
چون مرا بیچاره و سرگشته دید

اندک اندک آشنایی را برید
دیدمش ، گفتم : منم نشناخت او

بی تأمل روز من بر تافت او
دوستی این بود ز ابنای زمان

مرحبا بر خوی یاران جهان
مرحبا بر پایداری های خلق

دوستی خلق و یاری های خلق
بس که دیدم جور از یاران خود

وز سراسر مردم دوران خود
من شدم : رنگ پریده ، خون سرد

پس نشاید دوستی با خلق کرد
وای بر حال من بدبخت‌اوی

کس به درد من مبادا مبتلای
عشق با من گفت : از جا خیز ، هان

خلق را از درد بدبختی رهان
خواستم تا ره نمایم خلق را

تا ز نکامی رهانم خلق را
می نمودم راهشان ، رفتارشان

منع می کردم من از پیکارشان
خلق صاحب فهم صاحب معرفت

عاقبت نشنید پندم ، عاقبت
جمله می گفتند او دیوانه است

گاه گفتند او پی افسانه است
خلقم آخر بس ملامت ها نمود

سرزنش ها و حقارت ها نمود
با چنین هدیه مرا پاداش کرد

هدیه ، آری ، هدیه ای از رنج و درد
که پریشانی من افزون نمود

خیرخواهی را چنین پاداش بود
عاقبت قدر مرا نشناختند

بی سبب آزرده از خود ساختند
بیشتر آن کس که دانا می نمود

نفرتش از حق و حق آرنده بود
آدمی نزدیک خود را کی شناخت

دور را بشناخت ، سوی او بتاخت
آن که کمتر قدر تو داند درست

در میانخویش و نزدیکان توست
الغرض ، این مردم حق ناشناس

بس بدی کردند بیرون از قیاس
هدیه ها دادند از درد و محن

زان سراسر هدیه ی جانسوز ، من
یادگاری ساختم با آه و درد

نام آن ، رنگ پریده ، خون سرد
مرحبا بر عقل و بر کردار خلق

مرحبا بر طینت و رفتار خلق
مرحبا بر آدم نیکو نهاد

حیف از اوایی که در عالم فتاد
خوب پاداش مرا دادند، خوب

خوب داد عقل را دادند، خوب
هدیه این بود از خسان بی خرد

هر سری یک نوع حق را می خرد
نور حق پیدااست، لیکن خلق کور

کور را چه سود پیش چشم نور؟
ای دریغا از دل پر سوز من

ای دریغا از من و از روز من
که به غفلت قسمتی بگذشاتم

خلق را حق جوی می پنداشتمن
من چو آن شخصم که از بهر صدف

کردم عمر خود به هر آبی تلف
کمتر اندر قوم عقل پک هست

خودپرست افزون بود از حق پرست
خلق خصم حق و من ، خواهان حق

سخت نفرت کردم از خصمان حق
دور گردیدم از این قوم حسود

عاشق حق را جز این چاره چه بود ؟
عاشقم من بر لقای روی دوست

سیر من همواره ، هر دم ، سوی اوست
پس چرا جویم محبت از کسی

که تنفر دارد از خویم بسی ؟
پس چرا گردم به گرد این خسان

که رسد زایشان مرا هر دم زیان ؟
ای بسا شرا که باشد در بشر

عادل آن باشد که بگریزد ز شر
آفت و شر خسان را چاره ساز

احتراز است ، احتراز است ، احتراز
بنده ی تنهایییم تا زنده ام

گوشه ای دور از همه جوینده ام
می کشد جان را هوای روز یار

از چه با غیر آورم سر روزگار ؟
من ندارم یار زین دونان کسی

سالها سر برده ام تنها بسی
من یکی خونین دلم شوریده حال

که شد آخر عشق جانم را وبال
سخت دارم عزلت و اندوه دوست

گرچه دانم دشمن سخت من اوست
من چنان گمنامم و تنهاستم

گوییا یکباره ناپیداستم
کس نخوانده ست ایچ آثار مرا

نه شنیده ست ایچ گفتار مرا
اولین بار است اینک ، کانجمن

ای می خواند از اندوه من
شرح عشق و شرح نکامی و درد

قصه ی رنگ پریده ، خون سرد
من از این دو نان شهرستان نیم

خاطر پر درد کوهستانیم
کز بدی بخت ، در شهر شما

روزگاری رفت و هستم مبتلا
هر سری با عالم خاصی خوش است

هر که را یک چیز خوب و دلکش است
من خوشم با زندگی کوهیان

چون که عادت دارم از صفلی بدان
به به از آنجا که مأوای من است

وز سراسر مردم شهر ایمن است
اندر او نه شوکتی ، نه زینتی

نه تقید ، نه فریب و حیلتی
به به از آن آتش شب های تار

در کنار گوسفند و کوهسار
به به از آن شورش و آن همه

که بیفتد گاهگاهی در رومه
بانگ چوپانان ، صدای های های

بانگ زنگ گوسفندان ، بانگ نای
زندگی در شهر فرساید مرا

صحبت شهری بیازارد مرا
خوب دیدم شهر و کار اهل شهر

گفته ها و روزگار اهل شهر
صحبت شهری پر از عیب و ضر است

پر ز تقلید و پر از کید و شر است
شهر باشد منبع بس مفسده

بس بدی ، بس فتنه ها ، بس بیهده
تا که این وضع است در پایدگی

نیست هرگز شهر جای زندگی
زین تمدن خلق در هم اوفتاد

آفرین بر وحشت اعصار باد
جان فدای مردم جنگل نشین

آفرین بر ساده لوحان ، آفرین
شهر درد و محنتم افزون نمود

این هم از عشق است ، ای کاش او نبود
من هراسانم بسی از کار عشق

هر چه دیدم ، دیدم از کردار عشق
او مرا نفرت بداد از شهریان

وای بر من ! کو دیار و خانمان ؟
خانه ی من ، جنگل من ، کو ، کجاست ؟.

حالیا فرسنگ ها از من جداست
بخت بد را بین چه با من می کند

س دورم از دیرینه مسکن می کند
یک زمانم اندکی نگذاشت شاد

کس گرفتار چنین بختی مباد
تازه دوران جوانی من است

که جهانی خصم جانی من است
هیچ کس جز من نباشد یار من

یار نیکوینت غمخوار من
باطن من خوب یاری بود اگر

این همه در وی نبودى شور و شر
آخر ای من ، تو چه طالع داشتی

یک زمانت نیست با بخت آشتی ؟
از چو تو شوریده آخر چیست سود

در زمانه کاش نقش تو نبود
کیستی تو! این سر پر شور چیست

تو چه ها جویی درین دوران زیست ؟
تو نداری تاب درد و سوختن

باز داری قصد درد اندوختن ؟
پس چو درد اندوختی ، افغان کنی

خلق را زین حال خود حیران کنی
چیست آخر! این چنین شیدا چرا؟

این همه خواهان درد و ماجرا
چشم بگشای و به خود باز ای ، هان

که تویی نیز از شمار زندگان
دائما تنهایی و آوارگی

دائما نالیدن و بیچارگی
نیست ای غافل! قرار زیستن

حاصل عمر است شادی و خوشی
س نه پریشان حالی و محنت کشی

اندکی آسوده شو ، بخرام شاد
چند خواهی عمر را بر باد داد

چند! چند آخر مصیبت بردنا
لحظه ای دیگر نباید رفتنا

با چنین اوصاف و حالی که تو راست
گر ملامت ها کند خلقت رواست

ای ملامت گو بیا وقت است ، وقت
که ملامت دارد این شوریده بخت

گرد ایید و تماشایش کنید
خنده ها بر حال و روز او زنید

او خرد گم کرده است و بی قرار
ای سر شهری ، از او پرهیزدار

رفت بیرون مصلحت از دست او
مشنوی این گفته های پست او

او نداند رسم چه ، آداب چیست
که چگونه بایدش با خلق زیست

او نداند چیست این اوضاع شوم
این مذاهب ، این سیاست ، وین رسوم

او نداند هیچ وضع گفت و گو
چون که حق را باشد اندر جست و جو

ای بسا کس را که حاجت شد روا
بخت بد را ای بسا باشد دوا

ای بسا بیچاره را کاندوه و درد
گردش ایام کم کم محو کرد

جز من شوریده را که چاره نیست
بایدم تا زنده ام در درد زیست

عاشقم من ، عاشقم من ، عاشقم
عاشقی را لازم آید درد و غم

راست گویند این که : من دیوانه ام
در پی اوهام یا افسانه ام

زان که بر ضد جهان گویم سخن
یا جهان دیوانه باشد یا که من

بلکه از دیوانگان هم بدترم
زان که مردم دیگر و من دیگرم

هر چه در عالم نظر می افکنم
خویش را دذ شور و شر می افکنم

جنبش دریا ، خروش آب ها
پرتو مه ، طلعت مهتاب ها

ریزش باران ، سکوت دره ها
پرش و حیرانی شب پره ها

نالای جعدان و تاریکی کوه
های های آبشار باشکوه

بانگ مرغان و صدای بالشان
چون که می اندیشم از احوالشان

گویا هستند با من در سخن
رازها گویند پر درد و محن

گویا هر یک مرا زخمی زنند
گویا هر یک مرا شیدا کنند

من ندانم چیست در عالم نهران
که مرا هر لحظه ای دارد زیان

آخر این عالم همان ویرانه است
که شما را مأمّن است و خانه است

پس چرا آرد شما را خرمی
بهر من آرد همیشه مؤتمی ؟

آه! عالم ، آتشم هر دم زنی
بی سبب با من چه داری دشمنی

من چه کردم با تو آخر ، ای پلید
دشمنی بی سبب هرگز که دید

چشم ، آخر چند در او بنگری
می نبینی تو مگر فتنه گری

تیره شو ، ای چشم ، یا آسوده باش
کاش تو با من نبودی ! کاش ! کاش

لیک ، ای عشق ، این همه از کار توست
سوزش من از ره و رفتار توست

زندگی با تو سراسر ذلت است
غم ، همیشه غم ، همیشه محنت است

هر چه هست از غم بهم آمیخته است
و آن سراسر بر سر من ریخته است

درد عالم در سرم پنهان بود
در هر افغانم هزار افغان بود

نیست درد من ز نوع درد عام
این چنین دردی کجا گردد تمام؟

جان من فرسود از این اوهام فرد
دیدنی آخر عشق با جانم چه کرد؟

ای بسا شب ها کنار کوهسار
من به تنهایی شدم نالان و زار

سوخته در عشق بی سامان خود
شکوه ها کردم همه از جان خود

آخر از من ، جان چه می خواهی ؟ برو
دور شو از جانب من ! دور شو

عشق را در خانه ات پرورده ای
خود نمی دانی چه با خود کرده ای

قدرتش دادی و بینایی و زور
تا که در تو و لوله افکند و شور

گه ز خانه خواهدت بیرون کند
گه اسیر خلق پر افسون کند

گه تو را حیران کند در کار خویش
گه مطیع و تابع رفتار خویش

هر زمان رنگی بجوید ماجرا
بهر خود خصی پیورودی چرا؟

ذلت تو یکسره از کار اوست
باز از خامی چرا خوانیش دوست؟

گر نگویی ترک این بد کیش را
خود ز سوز او بسوزی خویش را

چون که دشمن گشت در خانه قوی
رو که در دم بایدت زانجا روی

بایدت فانی شدن در دست خویش
نه به دست خصم بدکردار و کیش

نیستم شایسته ی یاری تو
می رسد بر من همه خواری تو

رو به جایی کت به دنیایی خزند
بس نوازش ها ، حمایت ها کنند

چه شود گر تو رها سازی مرا
رحم کن بر بیچارگان باشد روا

کاش جان را عقل بود و هوش بود
ترک این شوریده سرا را می نمود

او شده چون سلسله بر گردنم
وه ! چه ها باید که از وی بردنم

چند باید باشم اندر سلسله
رفت طاقت ، رفت آخر حوصله

من ز مرگ و زندگی ام بی نصیب
تا که داد این عشق سوزانم فریب

سوختم تا عشق پر سوز و فتن
کرد دیگرگون من و بنیاد من

سوختم تا دیده ی من باز کرد
بر من بیچاره کشف راز کرد

سوختم من ، سوختم من ، سوختم
کاش راه او نمی آموختم

کی ز جمعیت گریزان می شدم
کی به کار خویش حیران می شدم ؟

کی همیشه با خسانم جنگ بود
باطل و حق گر مرا یک رنگ بود ؟

کی ز خصم حق مرا بودی زیان
گر نبودی عشق حق در من عیان ؟

آفت جان من آخر عشق شد
علت سوزش سراسر عشق شد

هر چه کرد این عشق آتشپاره کرد
عشق را بازیچه نتوان فرض کرد

ای دریغا روزگار کودکی
که نمی دیدم از این غم ها ، یکی

فکر ساده ، درک کم ، اندوه کم
شادمان با کودکان دم می زدم

ای خوشا آن روزگاران ، ای خوشا
یاد باد آن روزگار دلگشا

گم شد آن ایام ، بگذشت آن زمان
خود چه ماند در گذرگاه جهان ؟

بگذرد آب روان جویبار
تازگی و طلعت روز بهار

گریه ی بیچاره ی شوریده حال
خنده ی یاران و دوران وصال

بگذرد ایام عشق و اشتیاق
سوز خاطر، سوز جان، درد فراق

شادمانی ها، خوشی ها غنی
وین تعصب ها و کین و دشمنی

بگذرد درد گدایان ز احتیاج
عهد را زین گونه بر گردد مزاج

این چنین هرشادی و غم بگذرد
جمله بگذشتند، این هم بگذرد

خواه آسان بگذرانم، خواه سخت
بگذرد هم عمر این شوریده بخت

حال ، بین مردگان و زندگان
قصه ام این است ، ای ایندگان

قصه ی رنگ پریده آتشی ست
س در پی یک خاطر محنت کشی ست

زینهار از خواندن این قصه ها
که ندارد تاب سوزش جثه ها

بیم آرید و بیندیشید ،هان
ز آنچه از اندوهم آمد بر زبان

پند گیرید از من و از حال من
پیروی خوش نیست از اعمال من

بعد من آرید حال من به یاد
آفرین بر غفلت جهال باد

ای شب

هان ای شب شوم وحشت انگیز
تا چند زنی به جانم آتش؟

ا چشم مرا ز جای برکن
یا پرده ز روی خود فروکش

یا بازگذار تا بمیرم
کز دیدن روزگار سیرم

دیری ست که در زمانه ی دون
از دیده همیشه اشکبارم

عمری به کدورت و الم رفت
تا باقی عمر چون سپارم

نه بخت بد مراست سامان
و ای شب، نه تو راست هیچ پایان

چندین چه کنی مرا ستیزه
بس نیست مرا غم زمانه؟

دل می بری و قرار از من
هر لحظه به یک ره و فسانه

بس بس که شدی تو فتنه ای سخت
سرمایه ی درد و دشمن بخت

این قصه که می کنی تو با من
زین خوبتر ایچ قصه ایچ نیست

خوبست ولیک باید از درد
نالان شد و زار زار بگریست

بشکست دلم ز بی قراری
کوتاه کن این فسانه ،باری

آنجا که ز شاخ گل فروریخت
آنجا که بکوفت باد بر در

و آنجا که بریخت آب مواج
تابید بر او مه منور

ای تیره شب دراز دانی
کانجا چه نهفته بد نهانی؟

بودست دلی ز درد خونین
بودست رخی ز غم مکدر

بودست بسی سر پر امید
یاری که گرفته یار در بر

کو آنهمه بانگ و ناله ی زار
کو ناله ی عاشقان غمخوار؟

در سایه ی آن درخت ها چیست
کز دیده ی عالمی نهان است؟

عجز بشر است این فجایع
یا آنکه حقیقت جهان است؟

در سیر تو طاقتم بفرسود
زین منظره چیست عاقبت سود؟

تو چیستی ای شب غم انگیز
در جست و جوی چه کاری آخر؟

بس وقت گذشت و تو همانطور
استاده به شکل خوف آور

تاریخچه ی گذشتگانی
یا رازگشای مردگانی؟

تو اینه دار روزگاری
یا در ره عشق پرده داری؟

یا شدمن جان من شدستی؟
ای شب بنه این شگفتکاری

بگذار مرا به حالت خویش
با جان فسرده و دل ریش

بگذار فرو بگیرد دم خواب
کز هر طرفی همی وزد باد

وقتی ست خوش و زمانه خاموش
مرغ سحری کشید فریاد

شد محو یکان یکان ستاره
تا چند کنم به تو نظاره ؟

بگذار بخواب اندر ایم
کز شومی گردش زمانه

یکدم کمتر به یاد آرم
و آزاد شوم ز هر فسانه

بگذار که چشم ها ببندد
کمتر به من این جهان بخندد

منت دونان

زدن یا مژه بر موئی گره ها
به ناخن آهن تفته بریدن
ز روح فاسد پیران نادان حجاب جهل ظلمانی دریدن
به گوش کر شده مدهوش گشته
صدای پای صوری را شنیدن
به چشم کور از راهی بسی دور
به خوبی پشه ی پرنده دیدن
به جسم خود بدون پا و بی پر
به جوف صخره ی سختی پریدن
گرفتن شر ز شیری را در آغوش
میان آتش سوزان خزیدن
کشیدن قله ی الوند بر پشت
پس آنکه روی خار و خس دویدن
مرا آسان تر و خوش تر بود زان
که بار منت دونان کشیدن

شیر

شب آمد مرا وقت غریدن است
گه کار و هنگام گردیدن است
به من تنگ کرده جهان جای را
از این بیشه بیرون کشم پای را
حرام است خواب

بر آرم تن زردگون زین مغک
بغرم بغریدنی هولنک
که ریزد ز هم کوهساران همه
بلرزد تن جویباران همه
نگردند شاد

نگویند تا شیر خوابیده است
دو چشم وی امشب نتابیده است
بترسیده است از خیال ستیز
نهاده ز هنگامه پا در گریز
نهم پای پیش

منم شیر، سلطان جانوران
سر دفتر خیل جنگ آوران
که تا مادرم در زمانه بزاد
بغرید و غریدتم یاد داد

نه نالیدتم

پیا خاست، برخاستم در زمن
ز جا جست، جستم چو او نیز من
خرامید سنگین، به دنبال او

بیامو ختم از وی احوال او
خرامان شدم
برون کردم این چنگ فولاد را
که آماده ام روز بیداد را
درخشید چشم غضبنک من
گواهی بداد از دل پک من
که تا من منم
به وحشت بر خصم ننهیم قدم
نیاید مرا پشت و کوپال، خم
مرا مادر مهربان از خرد
چو می خواست بی بک بار آورد
ز خود دور ساخت
رها کرد تا یکه تازی کنم
سرافرازم و سرفرازی کنم
نبوده به هنگام طوفان و برف
به سر بر مرا بند و دیوار و سقف
بدین گونه نیز
نبوده ست هنگام حمله وری
به سر بر مرا یاوری ، مادری
دلیر اندر این سان چو تنها شدم
همه جای قهار و یکتا شدم
شدم نره شیر
مرا طعمه هر جا که اید به دست
مرا خواب آن جا که میل من است
پس آرامگاهم به هر بیشه ای

ز کید خسانم نه اندیشه ای
چه اندیشه ای ست ؟
بلرزند از روز بیداد من
بترسند از چنگ فولاد من
نه آبم نه آتش نه کوه از عتاب
که بس بدترم ز آتش و کوه و آب
کجا رفت خصم ؟
عدو کیست با من ستیزد همی ؟
ظفر چیست کز من گریزد همی ؟
جهان آفرین چون بسی سهم داد
ظفر در سر پنجه ی من نهاد
وزان شأن داد
روم زین گذر اندکی پیشتر
ببینم چه می آدم در نظر
اگر بگذرم از میان دره
ببینم همه چیز ها یکسره
ولی بهتر آنک
از این ره شوم ، گرچه تاریک هست
همه خارزار است و باریک هست
ز تاریکیم بس خوش اید همی
که تا وقت کین از نظرها کمی
بمانم نهان
کنون آمدم تا که از بیم من
بلغزد جهان و زمین و زمن
به سوراخ هاشان ، عیان هم نهان

بلرزد تن سست جانوران
از آشوب من
چه جای است اینجا که دیوارش هست
همه سستی و لحن بیمارش هست ؟
چه می بینم این سان کزین زمزمه
ز روباه گویی رمه در رمه
خر اندر خر است
صدای سگ است و صدای خروس
بیاش از هم پرده ی آبنوس
که در پیش شیری چه ها می چرند
که این نعمت تو که ها می خورند ؟
روا باشد این
که شیری گرسنه چو خسبیده است
بیابد به هر چیز روباه دست ؟
چو شد گوهرم پک و همت بلند
بباید پی رزق باشم نژند ؟
بباید که من
ز بی جفتی خویش تنها بسی
بگردم به شب کوه و صحرا بسی ؟
بباید به دل خون خود خوردنم
وزین درد ناگفته مردنم ؟
چه تقدیر بود ؟
چرا ماند پس زنده شیر دلیر
که کنون بر آرد در این غم نفیر ؟
چرا خیره سر مرگ از او رو بتافت

درین ره مگر بیشه اش را نیافت
کز او دور شد ؟

چرا بشنوم ناله های ستیز
که خود نشنود چرخ دورینه نیز
که ریزد چنین خون سپهر برین
چرا خون نریزم ؟ مرا همچنین
سپهر آفرید

از این سایه پروردگان مرغ ها
بدرم اگر ، گردم از غم رها
صدایشان مرا خیره دارد همی
خیال مرا تیره دارد همی
در این زیر سقف

یکی مشت مخلوق حيله گرند
همه چاپلوسان خیره سرند
رسانند اگر چند پنهان ضرر
نه ماده اند اینان و نه نیز نر
همه خفته اند

همه خفته بی زحمت کار و رنج
بغلته بر روی بسیار گنج
نیارند کردن از این ره گذر
ندارند از حال شیران خبر
چه اند این گروه ؟

ریزم اگر خونشان را به کین
بریزد اگر خونشان بر زمین
همان نیز باشم که خود بوده ام

به بیهوده چنگال آلوده ام
وز این گونه کار
نگردد در آفاق نامم بلند
نگردم به هر جایگاه ارجمند
پس آن به مرا چون از ایشان سرم
از این بی هنر روبهان بگذرم
کشم پای پس
از این دم ببخشیدتان شیر نر
بخوابید ای روبهان بیشتر
که در رهع دگر یک همآورد نیست
بجز جانورهای دلسرد نیست
گه خفتن است
همه آرزوی محال شما
به خواب است و در خواب گردد رو
بخوابید تا بگذرند از نظر
بنامید آن خواب ها را هنر
ز بی چارگی
بخوابید ایندم که آلام شیر
نه دارو پذیرد ز مشتی اسیر
فکندن هر آن را که در بندگی است
مرا مایه ی ننگ و شرمندگی است
شما بنده اید

چشمه ی کوچک

گشت یکی چشمه ز سنگی جدا
غلغله زن ، چهره نما ، تیز پا

گه به دهان بر زده کف چون صدف
گاه چو تیری که رود بر هدف

گفت : درین معرکه یکتا منم
تاج سر گلبن و صحرا منم

چون بدوم ، سبزه در آغوش من
بوسه زند بر سر و بر دوش من

چون بگشایم ز سر مو ، شکن
ماه ببیند رخ خود را به من

قطره ی باران ، که در افتد به خک
زو بدمد بس کوهر تابنک

در بر من ره چو به پایان برد
از خجلی سر به گریبان برد

ابر ، زمن حامل سرمايه شد
باغ ، ز من صاحب پيرايه شد

گل ، به همه رنگ و برازندگي
مي کند از پرتو من زندگي

در بن اين پرده ي نيلوفري
کيست کند با چو مني همسري ؟

زين نمط آن مست شده از غرور
رفت و ز مبدا چو کمی گشت دور

ديد يکي بحر خروشنده اي
سهمگني ، نادره جوشنده اي

نعره بر آورده ، فلک کرده کر
ديده سيه کرده ، شده زهره در

راست به مانند يکي زلزله
داده تنش بر تن ساحل يله

چشمه ی کوچک چو به آنجا رسید
وان همه هنگامه ی دریا بدید

خواست کزان ورطه قدم درکشد
خویشتن از حادثه برتر کشد

لیک چنان خیره و خاموش ماند
کز همه شیرین سخنی گوش ماند

خلق همان چشمه ی جوشنده اند
بیهوده در خویش هروشنده اند

یک دو سه حرفی به لب آموخته
خاطر بس بی گنهان سوخته

لیک اگر پرده ز خود بردرند
یک قدم از مقدم خود بگذرند

در خم هر پرده ی اسرار خویش
نکته بسنجند فزون تر ز پیش

چون که از این نیز فراتر شوند
بی دل و بی قالب و بی سر شوند

در نگرند این همه بیهوده بود
معنی چندین دم فرسوده بود

آنچه شنیدند ز خود یا ز غیر
و آنچه بکردند ز شر و ز خیر

بود کم ار مدت آن یا مدید
عارضه ای بود که شد ناپدید

و آنچه به جا مانده بهای دل است
کان همه افسانه ی بی حاصل است

یادگار

در دامن این مخوف جنگل
و این قله که سر به چرخ سوده است
اینجاست که مادر من زار
گهواره ی من نهاده بوده است
اینجاست ظهور طالع نحس
کامد طفلی زبون به دنیا
بیهوده پیروید مادر
عشق آمد و در وی آشیان ساخت
بیچاره شد او ز پای تا سر
دل داد ندا بدو که : برخیز
اینجاست که من به ره فتادم
بودم با بره ها هماغوش
ابر و گل و کوه پیش چشمم
آوازه ی زنگ گله در گوش
با ناله ی آبها هماهنگ
اینجا همه جاست خانه ی من
جای دل پر فسانه ی من
این شوم و زبون دلم که گم کرد
از شومیش آشیانه ی من
اینجاست نشان بچگی ها
هیچم نرود ز یاد کانجا
پیره زنگی رفیق خانه
می گفت برای من همه شب

نقلی به پسند بیچگانه
تا دیده ی من به خواب می رفت
خیزید می از میانه ی خواب
هر روز سپیده دم بدانگاه
که گله ی گوسفند ما بود
جنبیده ز جا فتاده بر راه
بزغاله ز پیش و بره از پی
من سر ز دواج کرده بیرون
دو دیده برابر روی صحرا
که توده شد چو پیکر کوه
حلقه زده همچو موج دریا
از پیش رمه بلند می شد
دو گوش به بانگ نای چوپان
و آن زنگ بز بزرگ گله
آواز پرندگان کوچک
و آن خوب خروسک محله
کز لانه برون همه پریدند
وز معرکه ی چنین هیاهو
من خرم و خوش ز جای جسته
فارغ زدی و ز رنج فردا
از کشمکش زمانه رسته
لب پر ز تبسم رضایت
دل پر ز خیال وقت بازی
ناگاه شنیدمی صدایی
این نعره ی بچه های ده بود

های های رفیق جان کجایی
ما منتظریم از پس در
من هیچ نخورده ، کف زننده
بر سر نه کله نه کفش بر پای
یکتای به پر سفید جامه
زنگوله به دست بسته از جای
از خانه به کوه می دویدیم
مادر می گفت : بچه آرام
می کرد پدر به من تبسم
من زلف فشانده شعر خوانان
در دامن ابر می شدم گم
دنیا چو ستاره می درخشید
اینجاست که عشق آمد و ساخت
از حلقه ی بچه ها مرا دور
خنده بگریخت از لب من
دل ماند ز انبساط مهجور
دیده به فراق ، قطره ها ریخت
ای عشق ، امید ، آرزوها
خسته نشوید در دل من
تا چند به آشیانه ماندن
دیدید چه ها ز حاصل من
که ترک مرا دگر نگویند ؟
ای دور نشاط بچگی ها
برقی که به سرعتی سرآی
ای طالع نحس من مگر تو

مرگی که به ناگهان درایی
ایام گذشته ام کجایی ؟
باز ای که از نخست گردید
تقدیر تو بر سرم نوشته
بوسم رخ روز و گیسوی شب
کز جنس تواند ای گذشته
هر لحظه ز زلف تو است تاری
از عمر هر آنچه بود با من
نزد تو به رایگان سپردم
ای نادره یادگار عشقا
مردم ز بر تو دل نبردم
تا باغم خود ترا سرشتم
باز ای چنان مرا بیفشار
تا خواب ز دیده ام ربایی
امید دهی به روزگاری
کز تو نبود مرا جدایی
باز آ که غم است طالب غم

انگاسی

سوی شهر آمد آن زن انگاس
سیر کردن گرفت از چپ و راست

دید آینه ای فتاده به خک
گفت : حقا که گوهری یکتاست

به تماشا چو برگرفت و بدید
عکس خود را ، فکند و پوزش خواست

که : ببخشید خواهرم ! به خدا
من ندانستم این گوهر ز شماست

ما همان روستازنیم درست
ساده بین ، ساده فهم بی کم و کاست

که در آینه ی جهان بر ما
از همه ناشناس تر ، خود ماست

بز ملاحسن

بز ملا حسن مسئله گو
چو به ده از رمه می کردی رو

داشت همواره به همراه پس افت
تا سوی خانه ، ز بزها ، دو سه جفت

بز همسایه ، بز مردم ده
همه پر شیر و همه نافع و مفت

شاد ملا پی دوشیدنشان
جستی از جای و به تحسین می گفت

مرحبا بز بزک زیرک من
که کند سود من افزون به نهفت

روزی آمد ز قضا بز گم شد
بز ملا به سوی مردم شد

جست ملا ، کسل و سرگردان
همه ده ، خانه ی این خانه ی آن

زیر هر چاله و هر دهلیزی
کنج هر بیشه ، به هر کوهستان

دید هر چیز و بز خویش ندید
سخت آشفته و به خود عهد کنان

گفت : اگر یافتم این بد گوهر
کنمش خرد سراسر استخوان

ناگهان دید فراز کمری
بز خود را از پی بوته چری

رفت و بستش به رسن ، زد به عصا
بی مروت بز بی شرم و حیا

این همه آب و علف دادن من
عاقبت از توام این بود جزا

که خورد شیر تو را مرده ده ؟
بزک افتاد و بر او داد ندا

شیر صد روز بزبان دگر
شیر یک روز مرا نیست بها ؟

یا مخور حق کسی کز تو جداست
یا بخور با دگران آنچه تراست

گل نازدار

سود گرت هست گرانی مکن
خیره سری با دل و جانی مکن

آن گل صحرا به غمزه شکفت
صورت خود در بن خاری نهفت

صبح همی باخت به مهرش نظر
ابر همی ریخت به پایش گهر

باد ندانسته همی با شتاب
ناله زدی تا که براید ز خواب

شیفته پروانه بر او می پرید
دوستیش ز دل و جان می خرید

بلبل آشفته پی روی وی
راهی همی جست ز هر سوی وی

وان گل خودخواه خود آراسته
با همه ی حسن به پیراسته

زان همه دل بسته ی خاطر پریش
هیچ ندیدی به جز از رنگ خویش

شیفتگانش ز برون در فغان
او شده سرگرم خود اندر نهان

جای خود از ناز بفرسوده بود
لیک بسی بیره و بیهوده بود

فر و برازندگی گل تمام
بود به رخساره ی خوبش جرام

نقش به از آن رخ برتافته
سنگ به از گوهر نیافته

گل که چنین سنگدلی برگزید
عاقبت از کار ندانی چه دید

سودنکرده ز جوانی خویش
خسته ز سودای نهانی خویش

آن همه رونق به شبی در شکست
تلخی ایان به جایش نشست

از بن آن خار که بودش مقرر
خوب چو پژمرد بر آورد سر

دید بسی شیفته ی نغمه خوان
رقص کنان رهسپر و شادمان

از بر وی یکسره رفتند شاد
راست بماننده ی آن تندباد

خاطر گل ز آتش حسرت بسوخت
ز آن که یکی دیده بدو برندوخت

هر که چو گل جانب دل ها شکست
چون که پژمرد به غم برنشست

دست بزد از سر حسرت به دست
کانچه به کف داشت ز کف داده است

چون گل خودبین ز سر بیهشی
دوست مدار این همه عاشق کشی

یک نفس از خویشتن آزاد باش
خاطری آور به کف و شاد باش

مفسده ی گل

صبح چو انوار سرافکنده زد

گل به دم باد وزان خنده زد

چهره برافروخت چو اختر به دشت

وز در دل ها به فسون می گذشت

ز آنچه به هر جای به غمزه ربود

بار نخستین دل پروانه بود

راه سپارنده ی بالا و پست

بست پر و بال و به گل بر نشست

گاه مکیدیش لب سرخ رنگ

گاه کشیدیش به بر تنگ تنگ

نیز گهی بی خود و بی سر شدی

بال گشادی به هوا بر شدی

در دل این حادثه ناگه به دشت
سرزده زنبوری از آنجا گذشت

تیزپری ، تندروی ، زرد چهر
باخته با گلشن تابنده مهر

آمد و از ره بر گل جا کشید
کار دو خواهنده به دعوا کشید

زین به جدل خست پر و بال ها
زان همه بسترد خط و خال ها

تا که رسید از سر ره بلبلی
سوخته‌های ، خسته ی روی گلی

بر سر شاخی به ترنم نشست
قصه ی دل را به سر نغمه بست

لیک رهی از همه ناخوانده بیش
دید هیاهوی رقیبان خویش

یک دو نفس تیره و خاموش ماند
خیره نگه کرد و همه گوش ماند

خنده ی بیهوده ی گل چون بدید
از دل سوزنده صفیری کشید

جست ز شاخ و به هم آویختند
چند تنه بر سر گل ریختند

مدعیان کینه ور و گل پرست
چرخ بدادند بی پا و دست

تا ز سه دشمن یکی از جا گریخت
و آن دگری را پر پر نقش ریخت

و آن گل عاشق کش همواره مست
بست لب از خنده و در هم شکست

طالب مطلوب چو بسیار شد
چند تنی کشته و بیمار شد

طالب مطلوب چو بسیار شد
چند تنی کشته و بیمار شد

پس چو به تحقیق یکی بنگری
نیست جز این عاقبت دلبری

در خم این پرده ز بالا و پست
مفسده گر هست ز روی گل است

گل که سر رونق هر معرکه است
مایه ی خونین دلی و مهلکه است

کار گل این است و به ظاهر خوش است
لیک به باطن دم آدم کش است

گر به جهان صورت زیبا نبود
تلخی ایام ، مهیا نبود

گل زودرس

آن گل زودرس چو چشم گشود

به لب رودخانه تنها بود

گفت دهقان سالخورده که : حیف که چنین یکه بر شکفتی زود

لب گشادی کنون بدین هنگام

که ز تو خاطری نیابد سود

گل زیبای من ولی مشکن

کور نشناسد از سفید کبود

نشود کم ز من بدو گل گفت

نه به بی موقع آمدم پی جود

کم شود از کسی که خفت و به راه

دیر جنبید و رخ به من ننمود

آن که نشناخت قدر وقت درست

زیرا این طاس لاجورد چه جست ؟